



قصه‌های من و خان داداش

برادرزاده‌های بی جنبه من

یک عمو نمی‌داند باید در خانواده برادرش چطور برخورد کند تا تکلیفش به بلاتکلیفی تبدیل نشود! اصلاً تازگی‌ها متوجه شده‌ام که عمو بودن بعد از کار کردن در معدن دومین کار سخت دنیاست که تو مجبور هستی انجامش بدهی. انمی دانی دل کدامیک از اعضای خانواده را باید به دست بیاوری که چشم و دل خودت هم روشن باشد!

چند روز پیش همراه مامان خانم رفته بودم به خانه خان داداش تا شاید حضورمان را به گرمی نشانسان دهیم. مامان خانم ضمن حرکت به خانه خان داداش در راه دستور داد که برای غافلگیر کردن اعضای خانواده او یک پیتزا خانواده بخریم و به آنجا برویم و من که خودم هم از این غافلگیر کردن حسابی غافلگیر شده بودم اطاعت امر کرده و با خرید یک پیتزای خانواده به خانه خان داداش رفتم!

رعنا و شیما و سیما را در خیابان دیدیم که از یک مغازه فست فودی خارج شدند و ضمن پاک کردن دور دهانشان و خنده‌های زیادی از ته دلشان با دیدن ما جا خورده و خودشان را زدند به آن راه گرسنگی! البته من و مامان خانم تیزهوش متوجه شدیم که قیافه آنها شبیه کسانی است که پیتزا خورده‌اند و چشمی به پیتزای خانواده‌ی ما ندارند اما خودشان به حد خیلی فجیعی پیتزا خوردنشان را انکار کردند و رعنا گفت:

فته بودیم پیتزا فروشی تا قیمت بیاید دستمان!

من گفتم: دستتان آمد؟!

مامان خانم نگاهی به من کرد و انگار من مرتکب خطا شده بودم گفت:

پیتزا خوردند که خوردند، نوش جانشان...

سه خواهر خوشحال شدند که مامان ادامه داد: حالا سه نفر از پیتزا خوردن خط می‌خورند! شیما آهی از ناراحتی کشید و گفت: ای بابا... این پیتزا که آن پیتزا نمی‌شود... تازه اگر اهالی خانه بفهمند که ما تک خوری کرده ایم کلی ناراحت می‌شوند!

من که دیگر جراتی برای ابراز احساسات ناخوشایندم نداشتم سکوت کردم و مامان خانم ادامه داد: پس اگر می‌خواهی کسی از تک خوردن ناراحت نشود حواستان به رفتارهایتان در خانه باشد!

این بود که ما با یک پیتزای خانواده و سه نفر تک خور وارد خانه شدیم و رضا و نیما که در کمال بی‌حالی و بی‌خیالی روی زمین دراز کشیده بودند با دیدن ما و پیتزا گل از گلشان شکفت و کمی به هیجان آمدند. خان داداش که ضمن گرفتن پیتزا از دستمان با لبخندی همراه با تمسخر گفت: یک پیتزا برای این همه آدم؟!

زن داداش هم لبخندی زد و با کنایه گفت: عمو است دیگر! عمو که وظیفه ندارد. همین که این را خریده کلی منت روی سرمان است!

من لبخندی زدم و مامان خانم سه دختر را با چشم نشان داد و به زن خان داداش گفت: دخترها رژیم دارند و نمی‌خورند... من و شما دو نفر و رضا و نیما هستیم دیگر!

من آب دهان فرو دادم و ترجیح دادم احمقانه لبخند بزنم و بگویم: نوش جانتان! تازه این پیتزا... پیتزای خانواده است!

خان داداش خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت: پیتزای خانواده؟! حتماً هم پیتزای خانواده خان داداش... داداش جان ما نخورده و رستوران نرفته نیستیم... که سرمان کلاه بگذاری!

رضا و نیما در حالی که من می‌خواستم حرفم را توجیه کنم به زحمت از جلوی تلویزیون بلند شده و خودشان را به پیتزا رسانده و

نصفی از آن را خوردند که ضمن آن رضا گفت:

زندگی می‌چسبد برای این که یک صندلی راحتی داشته باشی، دراز بکشی روی آن و سفارش پیتزا بدهی!

نیما از تصور زندگی تخیلی برادرش آهی کشید و گفت: وای نگو... این زندگی نیست که عشق است!

آن دو آنقدر درباره این مساله حرف زدند و پیتزا را خوردند و خوردند تا صدای خان داداش درآمد که نمی‌دانم این دو نفر از تنبلی

به چه کسی رفته اند!... من گفتم: تنبلی نیست که!... اینها الان فرصت استراحت کردن دارند...

فردا که بزرگتر شدند و ازدواج کردند و رفتند سر کار که دیگر وقت ندارند فیلم ببینند...

تفریح کنند... پیتزا بخورند... آن وقت چیزهای دیگری برایشان مهم می‌شود!

زن داداش پوزخند زد و گفت نه که شماها وقت این کارها را ندارید... اگر شما مردها هستیید که تا آخر عمرتان هم استراحت می‌کنید هم فیلمتان را می‌بینید و هم پیتزایتان را می‌خورید! رضا گفت: نمی‌خواهید برای آدم خرج کنید دیگر از این حرفهای زنانه مردانه نزنید! من که دلم برای آن دو که انگشتان سسی شان را می‌لیسیدند سوخته بود گفتم: من برایتان دو تا صندلی می‌خرم که روی آن راحت بنشینید و تلویزیون تماشا کنید.

من هرگز شادی آن دو را پس از شنیدن این حرف از یاد نمی‌برم که چطور مرا با لبهای سسی غرق در بوسه کردند! فردای آن روز دو تا صندلی راحتی با پرداخت هزینه گزافی خرید کرده و کنایه‌ها و تکه‌های آن سه خواهر موجود در خانه را هم شنیدم و تحمل کردم. اما باز هم تاکید می‌کنم که هرگز شادی آن دو را پس از دیدن آن صندلی‌ها از یاد نمی‌برم! همه چیز خوب بود و حتی زن داداش هم از شادی پسرانش اشک شوق در چشمش جمع شد. وقتی رضا و نیما پریدند روی صندلی‌هایشان و آن را دست کشیدند زن داداش رو به من کرد و گفت: بچه‌های من جنبه‌ی این چیزها را ندارند گفته باشم!

من لبخند زدم و گفتم: این چه حرفی است؟! این حق آنهاست... من خوشحالم که آنها شادند!

درست فردای آن روز بود که مامان خانم به شدت هرچه تمام به محل کار بنده زنگ زد و با شدت هرچه تمامتر دیگری فریاد زد: وای به حال تو اگر در خانه خان داداش پدیدت شود!

من که تازه اشک شوق زن داداش را درآورده بودم گفتم:

یعنی چه؟ من که آنها را شاد کرده‌ام!

مامان خانم داد زد: شاد کردی؟ از همان روزی که صندلی‌ها را خریده‌ای رضا و نیما از جلوی تلویزیون بلند نشده‌اند و حتی برای غذا خوردن سیما و شیما و رعنا برایشان بشقاب و قاشق می‌آورند... غذایشان را خدمتشان می‌برند و آنها به هیچ وجه از روی صندلی بلند نمی‌شوند!

این جا بود که من به خان داداش حق دادم و گفتم: آنها باید از روی صندلی‌هایشان بلند شوند و با مردم ارتباط برقرار کنند!

مامان خانم مایل نبود سخن روانشناسی من را بشنود و گوشی را قطع کرد و من از همان جا یک راست به خانه خان داداش رفته و به صحنه فجع تماشا تلویزیون توسط آن دو خیره شدم که به محض ایستادن من جلوی تلویزیون برای صحبت کردن با آنها، معترض شدند و گفتند پشت سرشان بایستم و حرف بزنم! تنبلی از قیافه اتان آنها فریاد می‌زد و رعنا که عصبانی بود گفت: عمو جان! تقصیر شماست که آنها در این اتاق حبس شده‌اند و داد می‌زنند رعنا چایی... شیما آب... سیما غذا!

من ابرویی بالا انداختم و گفتم: قضیه تک خوردنشان را که یادتان نرفته!

شیما عصبانی‌تر از رعنا گفت: چه می‌گویی حالا جرم شما از ما بیشتر است! زودتر اوضاع این دو نفر را درست کنید!

نگاهی به آن دو کردم و به رضا گفتم: شما چرا این شکلی شده‌اید؟

نیما گفت: چه شکلی؟ ما فقط شادیم!

من اهی کشیده و جواب دادم: من می‌خواهم از روی صندلی بلند شوید و خودتان کارهایتان را بکنید!

رضا گفت: ما کاری برای انجام دادن نداریم... ما فقط می‌خواهیم از زندگی لذت ببریم... معلوم نیست کی دوباره این فرصت استراحت به ما دست می‌دهد! بزرگتر که شدیم دیگر فرصت استراحت نداریم!

البته این جواب خوبی بود اما من گفتم:

نباید برای غذا خوردن اهلای خانه را به زحمت بیندازید!

نیما صدای تلویزیون را زیاد کرد و ضمن آن گفت:

باشد دیگر اهالی خانه را به زحمت نمی‌اندازیم!

تقریباً احساس خوبی داشتم که حرفم در لحظه این همه برو داشت. پس به خانه برگشتم و به مامان اطمینان دادم که همه چیز آرام

است. فردای آن روز بود که در محل کار نشسته بودم که یک نفر با دو عدد پیتزا وارد شد و رو به من اسمم را گفت: من که سفارش

پیتزا نداده بودم گفتم: خودم هستم!

پیتزاهای را به من تقدیم کرد و گفت:

اینها برای شماست!

من که هنوز حسرت آن پیتزای خانواده بر دلم مانده بود گفتم:

من که پیتزا سفارش نداده بودم!

و آقای محترم گفت: پسری به نام رضا تماس گرفت و سفارش دو تا پیتزا داد و آدرس

اینجا را داد که به شما تحویل بدهم تا آنرا برایشان ببرید!

این گونه بود که با حساب کردن پیتزاهای

فهمیدم حق با زن داداش است و بچه‌های جنبه‌ی استراحت ندارند!

